

افشین قهرمان

مجموعه ماجراهای افشین و دایی بهروز

تالیف: صفیه پرماس



به نام خدا



سازمان فناوری اطلاعات ایران

معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات

این کتاب در پروژه
"صیانت از کودکان و خانواده در اینترنت"
به سفارش معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات
با همکاری پلیس فتا ناجا تهیه شده است.



انتشارات عترت نو

سرشناسه : پرماس، صفیه، ۱۳۷۰ -
 عنوان و نام پدیدآور، افشین قهرمان / تالیف صفیه پرماس ؛ تصویرگری
 مریم مستوفی ؛ به سفارش معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات.
 مشخصات نشر : تهران، عترت نو، ۱۳۹۶.
 مشخصات ظاهری : ۱۶ص، مصور(رنگی).
 فروست : مجموعه ماجراهای افشین و دایی بروز.
 شابک : دوره ۰۰-۳۸-۶۰۹۴-۶۰۰-۶۰۰-۹۷۸-۷-۳۹-۶۰۹۴-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۶۰۰-۹۷۸
 وضعیت فهرست نویسی : فیبا
 یادداشت : گروه سنی، ب، ج.
 موضوع : داستان‌های فارسی
 موضوع : Persian fiction
 موضوع : اینترنت و کودکان -- پیش‌بینی‌های ایمنی
 موضوع : Internet and children -- Safety measures
 موضوع : بازی‌های کامپیوتری
 موضوع : Computer games
 موضوع : فضای مجازی
 موضوع : Cyberspace
 شناسه افزوده : مستوفی، مریم، ۱۳۵۸ - تصویرگر
 شناسه افزوده : سازمان فناوری اطلاعات ایران. معاونت امنیت فضای
 تولید و تبادل اطلاعات
 رده بندی دیویی : ۱۳۹۶ الف ۳۶۲ پ ۸۵۳
 شماره کتابشناسی ملی : ۵۰۹۸۷۰۵

افشین قهرمان

مجموعه ماجراهای افشین و دایی بروز در فضای مجازی

به سفارش :

سازمان فناوری اطلاعات ایران

معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات



کودک و اینترنت
KIDS & INTERNET
For Protection of Family and Kids against Internet Risks
سازمان خانواده و کودکان بر مبنای مقررات اینترنت

تألیف: صفیه پرماس

تصویرگری: مریم مستوفی

صفحه آرایی: مژگان کمیجانی

ویراستاری: راضیه زینلی

مشاور طرح: علی محمد رجبی

ناشر: عترت نو

ناظر و مجری طرح: شرکت فناوران توسعه امن ناجی

آدرس سایت: ceop.ir

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۶۷۰۰ تومان

شابک: ۰۰-۳۹-۶۰۹۴-۶۰۰-۶۰۰-۹۷۸

شابک دوره: ۰۰-۳۸-۶۰۹۴-۶۰۰-۶۰۰-۹۷۸

چاپ: سیمین پرداز کامه ۹-۹۱۶۳۸-۶۶۴۸

نشانی: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان نظری،

کوچه فرزانه، پلاک ۱، واحد ۱۳ تلفن: ۹-۹۱۶۳۸-۶۶۴۸

افشین قهرمان



مجموعه

ماجراهای افشین

و

دایی بروز

افشین و مادرش به پارک رفته بودند. آنها در محله‌شان پارک زیبایی داشتند؛ اما افشین حال و حوصله‌ی بازی نداشت و دلش می‌خواست بازی مورد علاقه‌اش را با تبلت بازی کند. برای همین به‌جای بازی در پارک، کنار مادر روی نیمکت نشسته بود.

مادرش گفت: «افشین جان نمی‌خواهی بازی کنی؟»

افشین جواب داد: «نه ماما اصلاً حوصله‌ی بازی ندارم.» بعد کمی مکث کرد و گفت: «... ممممم

مادر با تعجب به افشین نگاه‌ی کرد و جواب داد: «پسرم اینجا پر از درخت و وسایل بازی، بهتر نیست از این طبیعت لذت ببری و بری با وسایل پارک بازی کنی؟»

افشین اخم‌هایش درهم رفت و گفت: «مامان من چندبار همه‌ی این پارک را دیدم. الان دلم می‌خواد بازی کنم؛ اما قول می‌دم زیاد بازی نکنم ... اجازه می‌دی؟»

مادر جواب داد: «باشه؛ اما بهتره بریم خونه و اونجا بازی کنی.»

چون صبح بود، تازه باغبان به درختان و گل‌ها آب داده بود و بوی نم خاک در فضای پارک پیچیده بود.

افشین درحالی‌که داشت با خودش فکر می‌کرد، لبخندی روی لبانش نشست.

مادر گفت: «به چی فکر می‌کنی پسرم که لبخند زدی؟»





افشین گفت: «مامان جون یاد چند وقت پیش افتادم که با شما به خونه‌ی مادربزرگ رفته بودیم و خیلی بهمون خوش گذشت. یاد می‌آد با مادربزرگ همه‌ی درخت‌ها را آب دادیم و بوی خیلی خوبی از خیس شدن خاک و درختان بلند شد، مثل همین بویی که اینجا پیچیده.»

مادر گفت: «چه خوب...! امروز هم وقتی به خانه‌ی مادربزرگ رفتیم به گل‌ها و درختان آب بده. حالا بهتره زودی بریم خونه، سریع آماده شیم تا زودتر به خونه‌ی مادربزرگ بریم و واسه مهمونی

افشین گفت: «اما مامان جان، من دلم می‌خواد با تبلت شما بازی کنم.»

مادر جواب داد: «آخه خودت قول دادی کم بازی کنی؛ پس برای یک بازی کوچولو فقط وقت داری.»

افشین تا به خانه رسید، تبلتِ مادرش را برداشت و شروع کرد به بازی کردن؛ اما آنقدر در بازی غرق شده بود که حواسش به زمان نبود و نتوانست به قولش عمل کند. مادر وقتی آماده شد، دید پسرش هنوز حتی لباس‌های صبحش را که به پارک رفته بود، عوض نکرده است. با ناراحتی گفت:

افشین از اینکه حواسش به زمان نبود، خجالت کشید. زود تبلت را کنار گذاشت و به سمت اتاقش دوید تا آماده شود.

وقتی از اتاق بیرون آمد، مادرش با تعجب نگاهش کرد و گفت: «پسر مگه تو تابستان به این گرمی، سردت شده؟ چرا لباس پشمی پوشیدی؟!»

افشین گفت: «مامان جان لباسم خوبه، من می‌خوام با همین لباس پیام و اصلاً دلم نمی‌خواد لباسمو

افشین چند روزی بود که به محض اینکه وقت پیدا می‌کرد، بازی مورد علاقه‌اش «ژان» را انجام می‌داد. او عاشق کارهای ژان در بازی شده بود که همه را شکست می‌داد. ژان سریع می‌دوید و لباس قرمز پشمی و زیبایی به تن داشت.

روز مهمانی افشین پیراهن قرمز پشمی به تن کرده تا شبیه ژان شود. لباس گرمش باعث می‌شد از گرمای زیاد تابستان بسیار عرق کند؛ اما چون می‌خواست مثل ژان باشد، به گرما اهمیتی نمی‌داد. افشین به همراه پدر و مادرش به خانه‌ی مادربزرگ و پدربزرگ رفت. او خیلی آنجا را دوست داشت؛ اما این بار چون بازی مورد علاقه‌اش را در تبلت مادرش داشت، دلش می‌خواست هر لحظه آن بازی را انجام دهد.

آن‌ها وقتی رسیدند، پدربزرگ در حال جارو زدن جلوی درِ خانه بود. بعد از سلام و احوال پرسی، پدر افشین جارو را از دست پدربزرگ گرفت و درحالی که بقیه به داخل خانه می‌رفتند، خودش جارو

مادربزرگ در حیاط کنار حوض نشسته بود و مشغول شستن میوه‌ها بود. مادر هم شروع به کمک کرد. افشین خیلی دلش می‌خواست به آن‌ها کمک کند؛ اما نمی‌دانست دقیقاً باید چه کار کند.

او کمی فکر کرد و چرخی در حیاط زد، تا اینکه چشمانش به جعبه‌های میوه افتاد. به نظرش رسید بهتر است آن جعبه‌ها را در حوض بریزد تا زودتر کارها تمام شود. افشین آستین‌های بلوز قرمزش را بالا زد و سینه‌اش را ستبر کرد و مثل ژان راه رفت و با خودش گفت: «من ژان هستم و حالا تمام

افشین می‌خواست چند جعبه را با هم بردارد؛ اما آن قدر جعبه‌ها سنگین بودند که حتی تکان هم نخوردند. با خودش گفت بهتر است یک جعبه را بردارم. با اینکه آن جعبه‌ی میوه باز هم خیلی





افشین خیلی خوشحال شد و بعد از سلام و احوال‌پرسی کنار کامیار نشست و گفت: «کامیار تو هنوز ژان را بازی می‌کنی؟»

کامیار جواب داد: «آره بابا، به مرحله‌ی ۲۰ رسیدم. تو چطور؟»

افشین گفت: «من فعلاً به مرحله‌ی ۱۸ هستم...»

کامیار چشمانش را گرد کرد و با خوشحالی گفت: «من از تو دو مرحله بالاترم» و بعد مثل ژان سرش

افشین که کمی ناراحت شده بود به کامیار گفت: «تازه من حرکات ژان را هم بلدم و می‌تونم مثل ژان از جاهای بلند بپریم و زخمی نشم، قدرتم هم مثل ژانه.»

کامیار گفت: «من که بیشتر بلدم؛ چون به مرحله‌های بالاتر رفتم. قدرتم حتماً از تو بیشتره.»

افشین و کامیار بلند شدند و به گوشه‌ای رفتند تا حرکات رزمی ژان را که بلد بودند به همدیگر نشان دهند. افشین وقتی خواست یک حرکت پای ژان را اجرا کند، پایش به گلدان خورد. گلدان با

بچه‌ها متعجب از اتفاقی که افتاده بود، به همدیگر نگاه کردند؛ ولی از ترس اینکه سرزنش نشوند، به مهمانان نگاه نکردند. تا اینکه پدر بزرگ به دادشان رسید و گفت: «فدای سرتون پسر، چیزی نیست؛ اما از این به بعد یه کم حواستونو جمع کنید. من خورده شیشه‌ها را جمع می‌کنم. برید کنار پدر و مادرهاتون بشینید تا شیشه تو پاتون نرفته.»

آنها همان‌طور که سرشان پایین بود، به طرف مهمان‌ها رفتند و روی کاناپه لم دادند. مهمانی زود

**GAME
OVER**





**GAME
OVER**



فناوران توسعه امن ناجي
Naji Secure Development
Technologist co